

# هر غروب را طلوعیست!

خلاصه پخت‌وپز و پذیرایی و... همراه با عرق کردن و لرزش و خمیازه‌های تلخ و سرازیر شدن اشک در چشمانم، انجام شد و شب از راه رسید. بعد از صرف شام، دیگر تحمل نداشتم. تصمیم گرفتم هر طور شده، در خفا کمی مصرف کنم چون دیگر بدنم طاقت نداشت و ضعف استخوان، گویی پاهایم را فلج کرده بود اما هر جا می‌رفتم، خانمش در کنارم بود تا این که همه خوابیدند و توانستم به کمک همسر، مخفیانه کمی مصرف کنم؛ آن‌هم با ترس و لرز و اضطراب. چون عادت به کشیدن داشتم، نمی‌توانستم مواد را به صورت خوراکی مصرف کنم. به همین دلیل، خماری را تحمل می‌کردم و خدا خدا می‌کردم که صبح، آنان زودتر از خانه‌ی ما بروند تا راحت شوم.

این، تنها یکی از تجربه‌های تلخی بود که به علت اعتیاد، درگیرش شده بودم و بار سنگین آن را هر چقدر هم سخت و سنگین بود، بر دوش می‌کشیدم تا این که در «کنگره ۶۰» به درمان رسیدم؛ طی ۱۱ ماه تلاش بسیار و آمدن به کلاس‌های آموزشی که به صورت جداگانه از آقایان برگزار می‌شود، توانستم دوباره جریان زندگی‌ام را به دست گیرم و شیرینی رهایی و لذت آزادی از بند را بچشم. آری! هر غروبی را طلوعیست.

**و خداوند است که هدایت می‌کند انسان را از ظلمت به سوی نور. ای پیامبر! بگو خداست که شما را از آن سختی‌ها نجات می‌دهد و از اندوه می‌رهاند.**

«سوره‌ی انعام، آیه ۶۳»



جهت توبه‌ی کتاب  
با دفتر مجله تماس بگیرید

## سلام دوستان! مینا هستم، یک مسافر

در قفس و زندان اعتیاد بودن، در ظلمت و سیاهی قرار گرفتن را کسی نمی‌فهمد مگر آن که خود در آن قرار گرفته باشد؛ خسته و درمانده، ویرانه، خشکیده از آرزو و هدف، به مانند باتلاقی که هیچ جوانه یا حیاتی در آن نیست و هر حرکتی، بیش‌تر او را به عمق خود فرومی‌برد.

انسانی که یک روز اشرف مخلوقات بود، حالا حصارهایی از صفات منفی و بدبختی، دور و برش تنیده شده، هم مشکلات جسمی، هم مشکلات روانی و هم مشکلات تفکر و جهان‌بینی او را دربر گرفته است.

من نیز این روزگار تلخ را گذرانده‌ام؛ تلخی، تحقیر، هجران، تنهایی، کفر و تمام افکار افیونی را در خود داشته‌ام.

به یاد دارم، در یکی از روزهایی که سخت پریشان‌حال بودم، به دنبال چاره‌ای می‌گشتم، از همه کمک خواستم، از کسانی که مصرف‌می‌کردند و آنان را در نزدیکی خود می‌دیدم، از مجلاتی که پیام می‌دادند «ترک اعتیاد در سه روز یا یک هفته» اما همه‌وهمه برای من، یک افسانه بود چراکه بعد از مدتی، می‌دیدم همان اشخاص، دوباره به مواد روی آورده‌اند و حتی مصرف‌شان چندبرابر شده است!

ناامید شده بودم و با خود می‌گفتم نه! این گول بی‌شاخ و دم که از سرطان هم بدتر است، چاره‌ای ندارد. تا کی می‌توانم اعتیاد خود را پنهان نمایم و چه آبروریزی بالاتر از این که مردم بفهمند من یک زن معتاد هستم؟

تریاک مصرف می‌کردم و همواره با ترس و دور از چشم دیگران به این عمل می‌پرداختم تا این که یک روز پسرعموی همسرم همراه با خانواده‌اش، سرزده به منزل ما آمدند؛ خدای من! چه بد شده بود! آرزوی مرگ می‌کردم اما چون مرا دیده بودند، نمی‌شد در را باز نکنم. بعضی وقت‌ها بعد از مصرف تریاک، با انرژی کاذبی که پیدا می‌کردم، خانه را تمیز می‌کردم. خوشبختانه منزل مان تمیز بود و آنان وارد شدند.